

کتابستان

سی داستان کوتاه

مرا بخوان

دکتر مهدی پوررضائیان

مرا بخوان

سی داستان کوتاه

دکتر مهدی پوررضائیان

کتاب نیستان

فهرست

۷.....	شادتر از زرد
۱۹.....	خیابان سیب نهم
۲۸.....	قیچی
۳۳.....	مرا بخوان
۴۰.....	نویسنده مفید
۴۵.....	یک نامه محرمانه
۴۸.....	بر تابی آبی
۵۳.....	درد و دریا
۶۰.....	باغ وحش
۶۷.....	بابای تلخ
۷۱.....	قرمز کوچک
۷۴.....	من و سنگ و صیدی موفق
۷۸.....	محمود
۸۵.....	یک توقع کوچک
۸۸.....	آتوتراپی
۹۵.....	علم امسال
۱۰۰.....	اولین روز
۱۰۵.....	کاوه
۱۲۲.....	فول
۱۲۷.....	زنبور ظن
۱۳۵.....	نشانه‌ها
۱۴۰.....	هالوپری

فرمان رقص.....	۱۵۰
گل‌های چادر.....	۱۵۲
اجازه.....	۱۶۵
سردی زنجیرها.....	۱۷۰
ما سه نفر.....	۱۷۴
جاروی طنز.....	۱۸۱
آشیانهٔ غم.....	۱۸۴
هم‌رنگ بخشش.....	۱۸۶

شادتر از زرد

آسیدرضا، مکانیک خوش دستی است و تمام اهل محل او را می شناسند. او علاوه بر تخصص، انصاف هم دارد. می دانید که جمع این دو از بس کم دیده می شود ممکن است در آینده توسط اهل منطق، به عنوان جمع نقیضین، محال اعلام شود. یکی از ویژگی های آسیدرضا آن است که وقتی ماشینت را به گاراژش می بری درباره نکات فرعی هیچ حرفی نمی زند. مثلاً هیچ وقت از کسی که ماشین خارجی یا مدل بالایی دارد قیمت آن را نمی پرسد یا در طول این چهل و چند سالی که من مشتری او هستم هرگز به رخم نکشیده که چرا ماشین دوران جوانی ات را عوض نمی کنی.

من از دوران جوانی با آسیدرضا آشنا هستم. علت آشنایی هم همین ماشین من بوده که فقط پانزده سال از خودم جوان تر است. چهل و چند سال پیش هیچ مکانیکی سر از این ماشین در نمی آورد چه رسد به الان. آن روزها به دلیل خاص بودن ماشین، ناگزیر و پرسیان پرسیان به همین آسیدرضا رسیدم و خیلی زود بعینه دیدم و فهمیدم که الفبا حرف دارد آسیدرضا خیر. حتی چند سال بعد به محض آنکه فرصتی فراهم شد تا تغییر آدرس بدهم در نزدیکی های گاراژ او منزل گرفتم.

نکته جالب دیگر در ارتباط میان من و آسیدرضا این است که او سیر تحصیلی و شغلی مرا از نزدیک شاهد بوده است. یعنی مرا از زمانی که متخصص نبوده ام تا حالا که به اصطلاح هستم زیر نظر و نگاه داشته و دارد. با این وصف، تا دیروز حتی یک بار هم نشده بود که مراجعه ای به من یا رشته یا مطب یا دانشگاهم داشته باشد. دیروز اما داستان فرق کرد.

دیروز از کلاس که بیرون آمدم و همراه با چند دانشجو به طرف اتاق کارم حرکت کردم تلفنم زنگ زد و من بی درنگ جواب دادم:

- الو. بفرمایید.

- سلام دکتر جون. آسیدر ضام. خوب هستین؟

- سلام از من. شما چطورین سید؟

دانشجویانی که دوروبرم بودند و همیشه عادت دارند مرا مثل ارسطو از کلاس تا اتاق کارم مشایعت کنند فی الفور دفترهای یادداشتشان را درآوردند و خبرنگارانه شروع به یادداشت برداری کردند. یکی شان که دانشجو تر از بقیه می نمود تلفنش را بالا آورد و دکمه ضبط گوشی اش را زد. آسیدر ضا از آن طرف خط پرسید:

- جناب دکتر سری نمی زنین گاراژ؟

- اتفاقی افتاده سید؟

- کارم با شما افتاده دکتر.

- امروز غروب پیام خوبه؟

من هیچ وقت در طول تاریخچه ام، این قدر سریع به کسی وقت نداده بودم. این که چرا زود پذیرفتم و چرا گفتم امروز یا گفتم غروب یا اصلاً چرا به جدول زمان بندی کارهایم نگاه نکردم و قرار این چنین تنگی گذاشتم از آن رو بود که نسبت به ضبط صدایم حساسیت دارم. بین آن همه خبرنگار جوان، احساس وزیری را داشتم که چون تصویرش به طور زنده دارد برای مردم پخش می شود یا چه می دانم از اهالی رسانه حساب می برد اراده می کند تا تصویری از مردمی ترین سیاستمداران جهان را به نمایش بگذارد.

به اتاق که رسیدیم با کمی تندی به دانشجویان تذکر دادم که نباید بی اجازه به ثبت و ضبط مکالمه های من یا هیچ استاد دیگری بپردازند. آن دانشجویی که دانشجو تر از همه می نمود و صدایم را ضبط کرده بود، شال زرد خوش رنگش را مثل ماهیگیران که تورشان را کمی به دندان و کمی به دست می دهند و به آب می اندازند در هوا تابی داد و به جای بقیه عذرخواهی کرد و گفت که قصد بچه ها یادگیری در همه حال است و روی این عبارت «یادگیری در همه حال»، تأکید توأم با چشمکی کرد. چون این دانشجو را تا حدودی می شناختم برخلاف برخی از همکاران، چشمکش را نادیده گرفتم ولی تأکیدش را رها نکردم و توضیح بیشتری خواستم که داد و پذیرفتم.

غروب که به حوالی خانه رسیدم تقریباً دوسه جای دیگر هم رفته بودم و

چون حضور کوتاهم در کلینیک و دیدن سرپایی یکی دو مریض، اعصابم را به هم ریخته بود قرارم را با آسیدرضا، پاک یعنی کاملاً پاک فراموش کرده بودم. پشت چراغ قرمز همیشه خراب دردت، داشتم از خستگی می خوابیدم که سبز شد و من فرمان را به سمت منزل، کج کردم اما ناگهان ماشین کله‌ای زد و اگزوز، عطسه‌ای. در طول این نزدیک به نیم قرنی که من با این ماشین عتیقه مؤانست دارم از آن چیزهایی دیده‌ام که گاهی احساس می‌کنم این شیء بی‌جان، استثنائاً شعور دارد. همان طور که در بین ما جانداران، استثنائاً هستند کسانی که شعور دارند.

تا ماشین، عطسه و کله زد به یاد کاربراتور و بعد تعمیر آن افتادم. خیلی سریع لوازمی را که داشتم، در ذهنم دیدم و شمردم. ذهنم اول رفت سمت خریدن یک کاربرات نو، اما به خاطر هراس از قیمت‌های افسارگسیخته، به خودم دلداری دادم که نیازی به خرید نیست و حتماً مشکل در کیفیت بنزین‌هاست. پس کنار زدم و در جا چند گاز محکم دادم و به زعم خودم مشکل را رفع کردم. همین که راه افتادم و ضرورتاً از یک به دو کشیدم دوباره کله زد و این بار دو تا. بدین ترتیب، مشکل پابرجا بود. حالا بدبختی این نبود که ماشینم کله خراب شده بود یا جیبم خانه خراب؛ مشکل آن بود که من فردا با این ماشین، کلی کار داشتم. فردا صبح بایستی کلاس‌های دانشگاه پایین برج میلاد را به کلاس‌های دانشگاه بالای برج آزادی، پیوند می‌زدم و از آنجا نرسیده به ساعت چهارده، تا حوالی عوارضی جاده قم می‌تاختم تا خود را به یک جلسه داوری برسانم. بنابراین بدون معطلی دور زدم و راه گاراژ آسیدرضا را در پیش گرفتم. ماشین، کله‌زنان، وفا وفا مرا تا دردت جنوبی برد. از دور که تابلوی آویزان گاراژ را دیدم بی‌اختیار از مرکز جان نالیدم:

- ای خدا!

می‌دانید چرا؟ چون آنجا بود که قرارم با آسیدرضا به یادم آمد. ای خدا! یعنی این اتول بی‌جان با کله و عطسه و زبان بی‌زبان، خواسته قولم را به یادم بیاورد؟

از طریق سپاس و بر سبیل احترام، تمام چراغ‌های ماشین را روشن کردم و دو دستم را دور فرمانش کشیدم و قدرشناسانه، سه ضربه کوتاه به داشبوردش زدم.

آسیدرضا به استقبال آمد.

- بفرما جناب دکتر. همین فرمون بیا جاو.

آسیدرضا با دیدن من و خوش قولی ام آشکارا به وجد آمده بود. بی درنگ ماشین را خاموش کردم و بی درنگ تر پیاده شدم که گمان نکند به خاطر ماشین رفته ام. در ماشین را جوری بستم که گویی از پله های یک هواپیمای اختصاصی پایین می آیم. آسیدرضا این ژست مرا دید و ندید گفت:

- لوازم همراهتونه یا بگم بچه ها کاربرات بگیرن واسش؟

همین چیزهاست که بیانگر تخصص آسیدرضااست. پنهان کردن، فایده نداشت پس گفتم همین دوقدمی گاراژ کله زد.

آسیدرضا ماشین را به بچه ها سپرد و مرا با احترام به دفتر گاراژ برد. آنجا در را بست، پرده ها را کشید و بدون مقدمه رفت سر اصل مطلب:

- بابک رو که می شناسی؟ پسر مو می گم. خیلی اذیت می کنه دکتر. چموشی شده که نگو. اون یکی جمعه خواهرشو زده، این یکی جمعه مادرشو. تا چاشت ظهر می خوابه. کار نمی کنه. با آدم های عجیبی که نه من می شناسم نه مادرش، می پره. شب ها تا نصف شب بیرونه. اگه بگم یه ساله که با ما سر سفره ای ننشسته یا جایی نیومده پرت نگفتم. زیر چشماش گود رفته و خودشم شده پوست و استخون. مدام چرت می زنه. پارسال به سفارش مادرش آوردمش گاراژ که سرگرم بشه اما همون یه بار خیلی از آچارای گاراژ گم شد. بعداً فهمیدم خود ناکشش کش رفته.

آسیدرضا که همیشه نماد آرامش و متانت بود، حالا بی توقف حرف می زد. بغض عجیبی در صدایش بود. یک جا که نفسی زد پرسیدم:

- درس، سربازی، کار؟ مشغولیتی نداره؟

- درس که قربونش برم. تا دوم دبیرستان رفت و بعدش دو بار به حساب این جیب سوراخ من، درجا زد و آخرسر هم زد بغل و شد علّاف خیابونا. هر روز با یکی از رفیقاش می ره خیابون و هرچی پاساژ و بازاره گز می کنه. گاهی یخه اینو می گیره، گاهی با موتور، پای اونو می شکنه و گاهی هم هفته ای یا ده روزی غیبت می زنه. سه ماه پیش، مادرش اصرار کرد بره وردست یه لباس فروش آشنا بشه که چندوختی رفت اما اونجا گلوش پیش دختر صاب مغازه گیر کرد. انقدر ژل به موهاش زد تا مادرش من ساده رو قانع کرد که بریم واسش خواستگاری.

رفتیم ولی اونا وقت خواستن، تحقیقات کردن و جواب رد دادن. و وضع از بدی که بود، بدتر شد. بابک زد ویتترین مغازه رو شکوند و کلانتری ... و اگه نبود دوستی که در آگاهی دارم چه بسا پاش به زندون هم وا می‌شد.

دستم را روی دست روغنی و زمخت آسیدرضا گذاشتم چراکه دیدم یک جمله، نه، یک کلمه دیگر بگوید بغضش می‌ترکد. بسیار مطمئن پرسیدم:

- خب چرا تا حالا چیزی نگفته بودی سید؟ حالا کی می‌تونی بفرستی یا بیاریش کلینیک ما؟

- هر موقع شما دستور بدین.

کارت کلینیک را به او دادم و خواستم که بابک را وادار کند به من زنگ بزند.

- اگه قبول نکرد؟ اگه نزد؟

- اون وقت من به او زنگ می‌زنم.

- واقعاً؟

بی‌تأمل گفتم:

- واقعاً.

و او ناباورانه گفت:

- یعنی شما انقدر خوب بودین و ما نمی‌دونستیم؟

از دفتر گاراژ که بیرون آمدیم ماشین، تعمیر شده بود. آسیدرضا با یکی‌دو شاگردی که روی ماشین کار کرده بودند مکالمه‌ای کرد و خودش ماشین را روشن کرد و چند بار غرّشش را شنید و گفت:

- یه دوری این اطراف بزن و نتیجه رو ببین. اگه راضی بودی که به سلامت.

اگه نه که ما تا شب هستیم. فقط شبا با ساسات خاموش کن این جواهرو.

از گاراژ که بیرون زدم نه از کله خبری بود نه از عطسه. شتاب جواهر دو برابر شده بود و قدرتش سه‌برابر.

فردا و پس‌فردای آن روز از تلفن زدن بابک خبری نشد. چون روی کارتم علاوه بر شماره همراه، تلفن‌های ثابت کلینیک هم درج شده بود چند بار از دو منشی کلینیک پی‌جو شدم ولی خیر؛ کسی به نام بابک زنگ نزده بود. چند بار تصمیم گرفتم که خودم زنگ بزنم. ارزشش را داشت. منظورم آسیدرضا یا دوستی با او نیست. خود شخص بابک ارزشش را داشت. او جوان بود و من هر یک نفر جوان را یک فخر برای پریدن تلقی می‌کنم. چنین فرهایی هم می‌توانند برای ما

و هم به روی ما پپرند.
 آنچه مانع شد تا در تلفن، پیش قدم شوم فقط این باور علمی بود که فرایند
 شفا از زمانی شروع می شود که بیمار، خودش انگشتش را روی اعداد تلفن بگذارد
 و به دکتر یا دفتر دکترش زنگ بزند. اگر بابک خودش زنگ می زد به معنی طلب
 کمک بود. به معنی اراده برای تغییر بود. به معنی آن بود که نمی خواهد در
 رطوبت های آلوده بماند تا زنگ بزند.

روزهای سوم و چهارم هم آمدند و رفتند و از تلفن بابک خبری نشد. دیگر
 تقریباً وقت آن شده بود که به وعده ام عمل کنم و خودم به او زنگ بزنم. یکی از
 منشی های کلینیک را صدا زدم و به او یاد دادم که به بابک زنگ بزند و مطلب را
 جوری جا بیندازد که انگار خود بابک زنگ زده است. سخت بود ولی یادش دادم.
 گوشی را از روی دستگاه برداشتم و به دست منشی دادم. خودم شماره را گرفتم
 و فقط مکالمه را بر عهده او گذاشتم. خانم منشی برخلاف آنچه که به او تلقین
 کرده بودم صحبت را جور دیگری شروع کرد و گفت:

- ببخشین ماشین آقای دکتر، روشن نمی شه. می شه یه سر بیاین اینجا یه
 نگاهی بهش بندازین؟

من از اتاق بیرون زدم تا منشی در اجرای نقشش راحت باشد. بعد از چند
 دقیقه خانم منشی از اتاق بیرون آمد و گزارش داد که بابک خیلی سریع و راحت
 قبول کرده که فوراً به کلینیک بیاید.
 - ای خدا!

خانم منشی منظورم را از این عبارت پرسید. همه کسانی که مرا می شناسند
 می دانند که من همین طوری این عبارت را خرج نمی کنم. برایش توضیح دادم
 که با این دسته گل شما الان بنده باید بروم و عمداً عیبی به موتور ماشین نازنینم
 بیندازم که روشن نشود و شما خانم محترم، دروغ گو جلوه نکنید.

بعد هم دوان دوان از پله های پارکینگ، پایین رفتم و در آنجا هرچور که بلد
 بودم عمل کردم و با دستکاری هایی که در بخش برق و دلكو به عمل آوردم
 ماشین را خراب کردم. وقتی داشتم پارکینگ را ترک می کردم نگاه ماشین به من
 تماشایی بود. در طول این نیم قرن، هیچ وقت نگاهش را به خودم این همه
 ناراضی و توأم با ناسزا ندیده بودم.

یک ساعت نشد که منشی در زد و همراه با بابک وارد شد. و برای آنکه

نمایشش را تا آخر به درستی بازی کرده باشد از من خواست تا سوئیچ ماشین را به او یا بابک بدهم تا بروند ماشین را تعمیر کنند. من از منشی تشکر کردم و با اشاره از او خواستم سری به سالن‌های تئاتر شهر بزنند.

به نظرم هنرپیشه خوبی می‌شد اگر به اشاره‌ام عمل می‌کرد.

بابک که نشست چند دقیقه‌ای هیچ نگفتم حتی وقتی حالم را با احترام پرسید جوابش را ندادم. فقط نگاهش کردم بدون حتی یک کلمه نگاهش کردم. او را وقتی که فقط ده دوازده ساله بود دیده بودم. حالا باید نهایت بیست سالی می‌داشت. اما خیلی بیشتر نشان می‌داد. موهای سرش از جلو رفته بود و آنچه از جوانی برایش باقی مانده بود عدد سن و سالش بود که خودش می‌گفت بیست و سه. او هم مثل پدرش یک نفس و بی وقفه حرف می‌زد. با شنیدن اولین سؤال به نظرم فهمید که موضوع ماشین بهانه بوده. بنابراین صادقانه گفت که از سه چهار روز پیش چند بار شماره مرا گرفته ولی از شرم مزاحمت، قطع کرده است.

کار و سربازی و درس و ازدواج را یک سؤال کردم و پرسیدم؛ و بابک همه را نشنید و ناگهان گریست. لابه لای گریه‌هایش گفت از گل و شیشه و تریاک و ده‌ها زهرمار ترکیبی دیگر، دیگر خسته شده و دو بار رگش را در حمام زده و قسم خورده که بار سوم بی‌نقص بزند که از شر نحسی به نام نفَس، راحت شود. نمی‌دانم چرا، واقعاً ... نمی‌دانم چرا به جای آنکه طبق روال معمول، از روان‌شناس کلینیک بخواهم یک آزمون شخصیتی از بابک بگیرد و خودم برنامه کوتاه مدت درمان را طراحی کنم؛ بی‌اختیار گفتم:

- فردا می‌تونی بیای دانشگاه؟

- دانشگاه؟

- آره دانشگاه. دانشکده من. همون جا که درس می‌دم.

- اگه شما بفرمایین چشم. ساعت چند پیام دکتر؟ و ... آدرس؟

قول و قرارها را گذاشتیم و من دستم را دراز کردم که پرسید:

- ماشین پایینه؟

و من لبخندی زدم و گفتم:

- تا شما بررسی خودم عیب ماشینو فهمیدم و رفع کردم.

وقتی بابک رفت از خودم پرسیدم که مگر دانشگاه چه دارد که اینجا ندارد. چرا بی‌اختیار او را به دانشگاه دعوت کردم. زبانم را لای دندان‌هایم گذاشتم و

گزیدم که پیاموزد بدون هماهنگی با من چیزی، حرفی یا سؤالی نگوید و نزنند و نپرسد.

فردا صبح همین که وارد پارکینگ صحرایی دانشکده شدم نگهبان با سگ‌های زرد و سیاهش جلو آمد و با گوشه چشمش به سرعت، درون ماشینم را کاوید. گاهی برای سگ‌هایش غذا می‌بردم. چرخش دم سگ‌هایش اما مثل همیشه دوستانه نبود. دم‌هایشان همه روبه‌بالا بود و حرکات آرامشان نشان از آن داشت که همگی به دلیل یا دلایلی عصبی‌اند.. آیا غریبه‌ای در آن نزدیکی‌ها بود؟

مطمئن بودم که بابک نیست. با وصفی که پدرش از حال و روزش داده بود باید عصر آن روز انتظارش را می‌کشیدم. مختصر غذایی را که برای سگ‌ها با خود آورده بودم در گوشه‌ای گذاشتم و به طرف دانشکده راه افتادم. خرده‌سنگ‌های رنگارنگ محوطه زیر پایم دندان قروچه می‌کردند که صدایی شنیدم. صدایی شبیه سلام.

ماندم و به طرف صدا برگشتم. بابک بود. آغوش باز کردم و با تعجب پرسیدم:
- اول وقت؟

با چشمانی پر از بی‌خوابی گفت:

- بابا به شما گفته که من نمی‌تونم صبح زود از خواب بیدار شم؟

- یه چیزایی تو همین مایه‌ها.

- خبر نداره. او همیشه پتو رو می‌بیننه نه منو. خواب کیلو چند دکتر؟

قدم‌زنان با هم تا اتاق کارم رفتیم. آنجا برایش توضیح دادم که خوشبختانه آن روز کلاس ندارم اما ممکن است چند دانشجو برای گرفتن راهنمایی بیایند و بروند و پیشاپیش عذرخواهی کردم که هروقت دانشجویی وارد می‌شود او باید اتاق را ترک کند و به بوفه یا کتابخانه یا حیاط باصفای دانشکده برود.

بعد، از پنجره، حیاط سرسبز دانشکده را به او نشان دادم. درختچه‌هایی را که خودم کاشته بودم از دور به او نشان دادم و هنوز همین صحبت‌م به آخر نرسیده بود که اولین دانشجو در زد و بابک عزم رفتن کرد. دستش را گرفتم و فشردم و گفتم:

- وقت اولم مال توئه.

دانشجویی که در زده بود با دیدن بابک می‌خواست برگردد که او را فراخواندم. کار زیادی نداشت. تحقیقش را روی میز گذاشت و رفت. از بابک

خواستیم در اتاق را از داخل، قفل کند تا دست کم ده دقیقه‌ای بدون مزاحمت، قهوه‌ای بسازیم. فلاسک کوچکی را که از منزل با خود آورده بودم از کیفم خارج کردم و هنوز بوی قهوه را به مشام درودیوار نداده بودم که بابک بدون هیچ پرسشی از همان نقطه‌ای که دیروز حرفش را بریده بود شروع کرد و در باب تصمیمش برای خودکشی حرف زد:

- شب که میاد ... انگار میاد که منو با خودش تو یه چاه سیاه، زندونی کنه. روز که میاد ... انگار میاد که منو مضحکه محل کنه. بقال با من چپ، قصاب با من چپ، رفیق با من چپ. هر شب خواب می‌بینم که هر دو تا دستام چین! راه می‌رم، بیراه می‌شه. دوست می‌گیرم، دشمن می‌شه. می‌شینم از رو زمین خاک وردارم رو سرم بریزم، زمین تو دستم سنگ می‌شه. یه روز، خیر سرم عاشق شدم. شنیده بودم عشق، معجزه می‌کنه اما می‌دونین با من چه کرد اون عشق؟ نگم بهتره.

- نه خب ... بگو عزیزم.

- عزیزم؟! شما چی گفتین دکتر؟ عزیزم؟! می‌دونین این کلمه رو چند وقته نشنیدم؟ می‌شه دوباره بگین؟

بعد چشمانش را بست تا دوباره بشنود کلمه‌ای را که مدت‌ها از او دریغ شده بود. روی صندلی‌ام جابه‌جا شدم و به شوخی گفتم:

- منتظر نباش. اخبارو یه بار می‌گن عزیزم.

بعد با هم خندیدیم.

برایم جالب بود که اعتیاد و بازداشت و بدبینی و فرار و نومیدی، همه‌چیز او را کج و معوج کرده بودند ولی از پس لبخند و خنده‌اش برنیامده بودند. لبخندش همان قدر زیبا بود که در سنین کودکی. کودک هم که بود همین جور بانمک می‌خندید. یک بار که به گاراژ رفته بودم تا پدرش دستی به ماشین بزند، بابک را دیدم که به یک موتورسیکلت مینی‌سوزوکی نارنجی ورمی‌رفت. وقتی بالای سرش ایستادم و از رنگ و طرح باک موتورش تعریف کردم، همین جوری خندید که امروز.

امروز اما خنده‌هایش گذرا بود. از زمین‌وزمان ناامید شده بود و تمام درهای دنیا را به روی خودش بسته می‌دید. کسی در زد. ساعت را دیدم. ده دقیقه تمام شده بود. بابک به چشمانش دستی کشید و از جا برخاست و در را باز کرد.

همان دانشجوی زردشال دیروزی بود که تأییدی و چشمکی و ضبطی. شادمان تر از هر بلبل در صبحگاه یک روز بهاری، سلام استادی گفت و وارد شد. و من هنوز برای استقبال، نیم خیز نشده بودم که لشکری از دختران دانشجو، پشت سرش وارد شدند و تمام صندلی های اتاق را رنگین کردند.

رنگ هایی که دانشجویان با شال ها و روسری ها و کفش های کتانی و حتی کلاسورهای درسی شان به اتاق آورده بودند دفترم را به پاییز، نه، به هندوستانی پر از جشن عشق و هولی، تبدیل کرد. یکی می گفتند دو تا می خندیدند. دو تا تیکه می آمدند سه تا ریشه می رفتند. با هر سؤالی که می پرسیدند غمزه ای بود و با هر نکته ای که می گفتند کرشمه ای.

زیرلبی به بابکی که آشکار و پنهان چشم از دختران بر نمی داشت گفتم که قراری با کسی نداشته ام اگر هم داشته ام نهایت سه تا. به گمانم بابک نشنید چون سری که تکان داد به سمت من نبود. از های وهوی دانشجویان در آن اتاق کوچک، خسته شدم. خیلی جدی از جا برخاستم که به همه ... باور نمی کنید، به همه، حتی بابک، دستور لطیف بدهم اتاق را ترک کنند که رئیس دفتر ریاست دانشکده زنگ زد.

- ببخشید آقای دکتر، جناب رئیس با شما کار فوری دارند.

ای خدا! این مدد الهی را که از غیب رسیده بود بهانه کردم و از همه خواستم اجازه دهند اتاق را قفل کنم و تا دفتر ریاست بروم و برگردم. به بابک هم با مهربانی خاصی گفتم:

- آقابابک، دل خور نمی شی چرخ این اطراف بزنی تا پیام؟
هنوز بابک حتی برای جواب دادن هم آماده نشده بود که یکی از دخترها که کلاه سفیدرنگ محشری بر سر داشت گفت:

- پس این نورچشمی استاد ما، اسمشون بابکه.

همان دختری که پیشوای این لشکر شیدا بود با شیطنتی شیرین و لحنی آکنده از حسادت گفت:

- نگران با من استاد سحر،

صبح می خواهد از من، کز مبارک دم او

آورم این قوم به جان باخته را بلکه خبر ...

کدوم استاد؟ یادش بخیر. استاد ما فعلاً که با بعضیا استاد.

لبخند معنی‌داری زدم و وقتی همه از اتاق، بیرون آمدیم در را قفل کردم و به طرف دفتر ریاست دویدم. کار رئیس محترم با من مثل همیشه تأکید بر تأسیس رشته‌های جدید در مقطع دکتری بود که چون فکرم شدیداً درگیر میل بابک به خودکشی بود، نتوانستم با لغاتی سنجیده به آن جواب بدهم. بنابراین ماهرانه موکولش کردم به یک شورای عمومی و از اتاق بیرون زدم.

سر راه از آزمایشگاه دانشکده، آزمون افسردگی سنج کوتاه‌فرمی را به نیت بابک برداشتم و برگشتم. انتظار داشتم با جمع دانشجویان مواجه شوم ولی وقتی راهرو را خالی یافتم نفس راحتی کشیدم و در اتاق را باز کردم.

دوست داشتم سرم را به پشتی صندلی بدهم و چشمانم را ساعت‌ها به سقف بدوزم تا شاید زودتر از هر شتابی که تاکنون ماشین زمان به خودش دیده، راهی برای نجات بابک از غرقاب نومیدی پیدا کنم.

یکی دو کیف مخملی سبز و نارنجی از دانشجویان، روی میز جا مانده بود. مطمئن بودم عمداً آن‌ها را با خود نبرده‌اند که دوباره، بهانه‌ای برای لشکرکشی داشته باشند. پنجره‌ای را که به حیاط پر از گل و درخت و آب و آبشار مصنوعی دانشکده باز می‌شد باز کردم و هم‌زمان، یکی از دکمه‌های گریبانم را.

چشمانم را به آبشار دوختم و به این فکر کردم که بابک کجا ممکن است کز کرده باشد. کجا ممکن است زانوی غم بغل کرده باشد. کجا ممکن است ... که در حیاط، چشمم به جمع متراکم دانشجویان افتاد. جمعی که گرداگرد چیزی، حلقه‌ای رنگارنگ زده بودند. دقت کردم.

ای خدا! ... دانشجویانی که تا نیم ساعت پیش گرداگرد من حلقه زده بودند حالا بابک را محاصره کرده بودند.

سرم را از پنجره بیرون بردم و بیشتر دقت کردم. آن‌ها همه محو موتورسیکلت بزرگ و اسپورت مشکی‌رنگی شده بودند که با یک جفت انگوز استیل، هرکسی را مفتون خود می‌کرد. طرحش به اسبی رام می‌مانست و شکلش به نیزه‌ای جنگجو.

برخی، از همدیگر در کنار موتور، عکس می‌گرفتند و برخی، از خودشان با آن. هنوز این پرسش فرهنگی را در ذهنم کامل نکرده بودم که چرا دخترها بیشتر از پسرها شیفته ریسک و هیجان هستند که دیدم بابک سوار موتورش شد و چنان گازی داد که مگر دلی با تیشه فرهاد به دونیم شده باشد که با آن نرود.